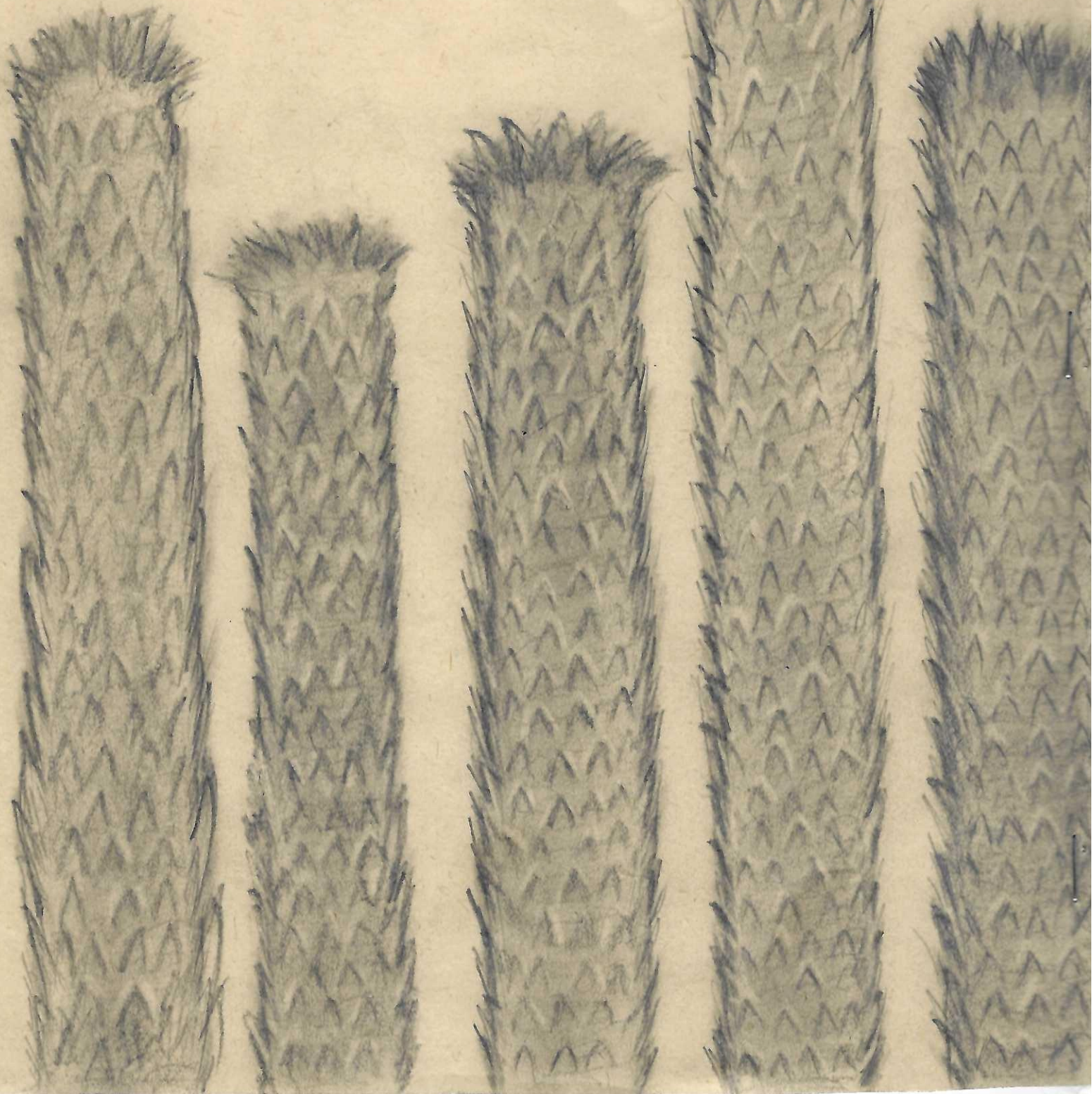


نخل های بی سر

آبادان - مدرسه شاهد خدیجه کبری (س)



« بسم رب شهر او مدیقین »

• وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ
• أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ

هرگز گمان مبر کسانی که در راه خدا کشته شدند، مرده اند!
بلکه زنده اند و نزد پروردگارشان روزی داده می شوند.



سوره آل عمران، آیه ۱۶۹

نام نویسنده

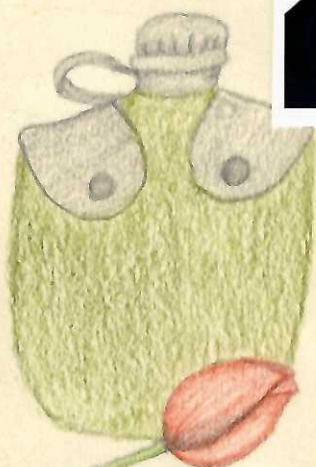


۱- مبینا



۲- کیمیا کاظمی

۳- ریحانه عباسی



فهرست

خاطره [برادرم جهشید]
کتاب [من زنده ام]
فیلم [ایستاده در غبار]
شعر [شلمچه]
آیامی دانستید؟
جدول سوالات

متن طنز
سؤال پایانی



« برادرم جهشید »

ظهر روز پنجشنبه بود بعد از صرف
ناهار در اتاقم نشسته بودم و در حال
استراحت بودم؛ در همان لحظه در اتاقم
به صدا در آمد و جهشید با صدای بلند به
من گفت: « پاشو عبدالله الان وقت
استراحت نیست ماکه برای فردا به مدت
سه روز، مرخصی داریم امروز هم که کار خاصی
نداریم؛ بیا از الان بریم پیش زن و بچه هامون
که بیشتر هم پیششون باشیم؛ پاشو،
ماشین از من خودم از اینجا تا اهواز ماشین

رومی رو نم؛ پاشو کو کام، گفتم نه جهشید، داداش
همون نرو بزار فردا با هم بریم من که الان نیام؛
همون فردا صبح راه بیفتیم خیلی بهتره، جهشید با
خنده گفت: « لجبازی نکن عبدل، پاشو بریم از
آبادان تا اهواز همش یک ساعت راه بیشتر نیست؛
چه امروز چه فردا بریم؛ امروز که وقت بیشتری برای
استراحت داریم؛ پاشو برو سوار ماشین شو تا
بیام اما من پاموتوی یک کفش کرده بودم و از جایم
جنب نمیخوردم و می خواستم که فردا بروم؛ من
عبدالواحد انوری و برادر و رفیق عزیزتر از جانم،
جهشید مخرابی، معروف بودیم به دوقلوها از پس
باهم جور بودیم؛ مثل دو تا داداش جو نمون برای هم

در می رفت؛ خلاصه اون روز، جهشید از
ساعت دوازده تا سه ظهر پشت در اتاق
کارگزینی شهر بانی نشسته بود و من را
التماس می کرد که با هاش بروم؛ در آخر هم
چون نتوانست من لجباز و یک دنده را
رافتی کند با شونه های خمیده و سری افتاده
از ناامیدی گفت: « (باشه عبدل هر طور راحتی
من که از دست لجبازی ات خسته شدم و تو
کوتاه نیامدی پس من رفتم؛ سلام فانم،
بچه هات رو برسون ۲۰) من هم سری
تکون دادم و با جهشید خراها فطی کردم.
دوباره پاهایم را روی هم انداختم و مشغول
استراحت شدم؛ چندی نگذشته بود که

ناگهان، صدای مهبی در نزدیکیان برخاست
و همه با وحشت و حالت آماده باش از جایان
پریدیم و خودمان را به بیرون رساندیم؛ گرد و
غبار و شعله های آتش همه جا را گرفته بود
و هر قدمی که به سمت جلو بر می داشتیم ضربه
قلبم، کندتر می شد و صداهای نامفهوم تر، وقتی که
همه چیز را با چشمان خودم دیدم؛ پاهایم قفل
کرد و سر جایم باز انو نشستم و فقط صدای
جهشید را می شنیدم که با فریادی گفت: « نزارید
بمیرم، ترو خدا نزارید بمیرم و روی فرمون ماشین

سقوط کرد؛ راگدی زده بودند که مستقیم به ماشین جهشید ا ثابت کرده بود؛ سریع با بچه ها کمک کردیم و جهشید را به بیمارستان اوپیدی منتقل کردیم مثل مرغ پرکنده ای، نگران حالش بودم و راه روی بیمارستان را می رفتم و برمی گشتم؛ دکتر از اتاق درآمد و گفت که هم رزمتان، از گردن به پایین، قطع نخاع شده و امید زیادی به زنده ماندنش، نیست فقط برایش دعا کنید و رفت؛ یا ابو الفضلی گفتم و سر جایم سر خوردم و روی سرامیک سردنشتم؛ کمی بعد که گزشت، دلشوره ای عجیبی به وجودم، رخنه کرد و همان لحظه صدای فریادهای یک نفر بلند شد و می گفت: «شهید شد، شهید شد، جهشید همراهی شهید شد.» همراهانش لعلاً برای تحویل، جنازه فردا صبح اینجا باشند؛ با قلبی به درد آمده از فشار غم از دست دادن برادرم و رفیق عزیزم، با نا راحتی از لجبازی که امروز، با او کرده بودم و دلش را شکستم با چشمانی گریان، بیمارستان را به مقصد کوی شهیدم، جهشید ترک کردم؛ لباس ها و وسایل هایش را به همراه آن چیزهایی که برای همسر و فرزندان خریده بود نیز با خودم بردم و مسیر آبادان تا اهواز را به تنهایی و با چشمانی اشک آلود، طی کردم؛ وسایلیش را با خودم بردم و این خبر دردناک را به خانواده ای او دادم و به خانه ای خودمان هم رفتم و پس از تعویض رنگ لباسهایم به سیاه و دادن خبر به همسر و فرزندانم، دوباره به آبادان

[نویسنده: مجینا انوری]

باز گشتم تا شاید اجازه دهند برای آخرین بار، رفیقم را ببینم وقتی که رسیدم نصف بود پس در ماشین خود خوابیدم و صبح با بدنی، خشک و سری به درد آمده به بیمارستان اوپیدی رفتم؛ دوستانم ایستاده بودند و وقتی من را دیدند بی حرف به سمت ماشین آمبولانس که کمی آن طرف تر بود اشاره کردند من هم تکان دادم و به سمت آمبولانس حرکت کردم؛ راننده ای آمبولانس در ماشین را برایم باز کرد من هم به داخل رفتم و دیدم به جز یک جسد سفید پوش، جسد دیگری آنجا نیست پس نیاز به فکر کردن نبود خودش بود؛ زیپ را پایین کشیدم و چهره ای محسوسم را دیدم که با چشمانی باز به صورت زل زده بود با اشک هایی روان بر گونه هایم، دست هایم را روی پلک هایش، کشیدم و چشمان برادرم جهشید را ببستم.

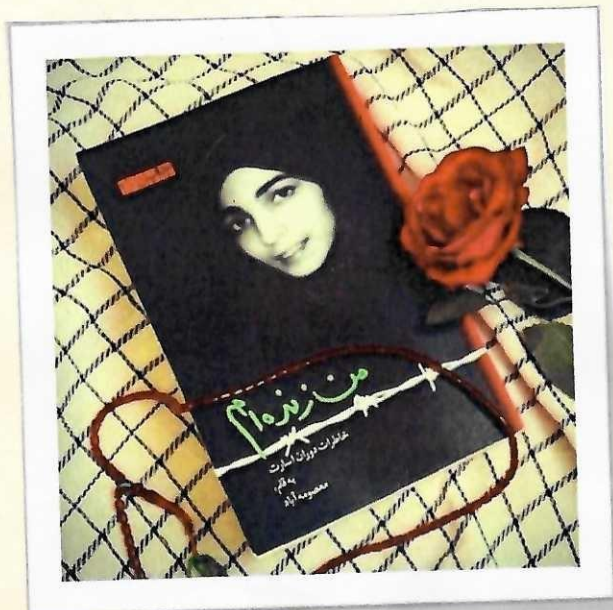
این بخشی از خاطرات یک جانباز به نام عبدالواحد انوری است که هم اکنون ساکن کوی کارگر آبادان است و زندگی اش را با خاطرات تلخ جنگ، سپری می کند من هم با افتخار نوه ای این ایثارگر هستم.



عبدالواحد انوری

((من زنده ام!))

معرفی کتاب من زنده ام به قلم محصومه آباد که راجب دفاع مقدس و دوران اسارت ایشان است؛ این کتاب ۵۵۲ صفحه دارد و برای اولین بار در تیرماه سال ۱۳۹۲ به چاپ رسید؛ محصومه آباد، دختری که در ۱۷ سالگی به اسارت گرفته شد و پس از ۴ سال از اسارت درآمد؛ او به همراه سه نفر از هم رزمانش به نام های شمسی بهرامی و فاطمه ناهیدی و حلیمه آزموده در دست رژیم بعثی ها اسیر شدند؛ خواندن این کتاب بسیار زیبا و تأثیرگذار خالی از لطف نیست.

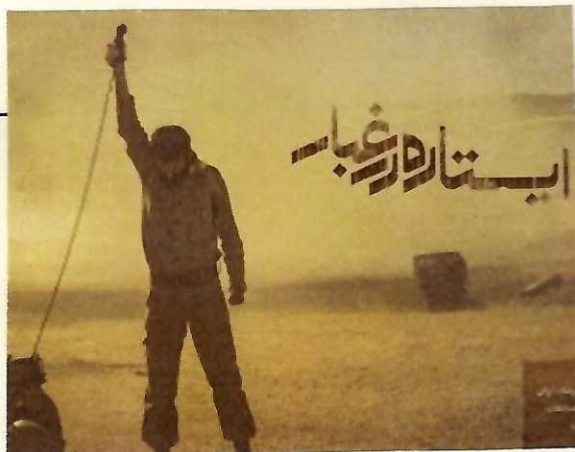


« ایستاده در غبار »

معرفی فیلم ایستاده در غبار، این فیلم داستان زندگی فرماندهی نظامی ایران سرلشکر احمد متوسلیان است که به کارگردانی محمد حسین مهدویان ساخته شده؛ این فیلم درام و جنگی در تاریخ ۱۹ خرداد سال ۱۳۹۵ در سینماهای سراسر ایران اکران شد و درسی و چهارمین دوره ی جشنواره ی فیلم فجر، سیمرغ بهترین فیلم فجر در سال ۱۳۹۴ را از آن خود کرد.

خلاصه ی داستان

احمد متوسلیان که دوران جوانی اش را در سکوت گذرانده و اکنون بزرگتر شده فرماندهی سرلشکری می شود که باید در دروازه های خرمشهر با دشمن بجنگد اما سرنوشت او فرسنگ ها دورتر از مرزهای ایران رقم خورد...



« شلمچه »

ز آه سینه سوزان ترانه می سازم چونی زمانه جان این افسانه می سازم
 به غمگساری یاران چو شمع می سوزم برای اشک دمام بهانه می سازم
 پرنسیم به خوناب اشک می شویم پیامی از دل خونین روانه می سازم
 نمی کنم دل از این عرصه شقایق مام کنار لاله رخان آشیانه می سازم
 در آستان به خون خفتگان وادی عشق بدون ز عالم اسباب، خانه می سازم
 چو شمع بر سر هر کشته می گذارم جان زیگ شزاره هزاران زبانه می سازم
 زه پاره های دل من شلمچه رنگین است سخن چو بلبل از آن عاشقانه می سازم
 سر و دل و جان را به خاک می افکنم برای عبرتو چنبدین نشانه می سازم
 کشم به لحظه ای شوریدگی بساط (آمین) کنون که رفت سفر چون کرانه می سازم

« مقام معظم رهبری امام خامنه ای »



آیا می‌دانستید؟



آیا می‌دانستید که در زمان جنگ رزمندگان به مجروحی که
به شهادت نرسیده تجربیدی می‌گفتند؟



آیا می‌دانستید زمان کوتاه‌ترین جنگ ۳۸ دقیقه
بوده است؟



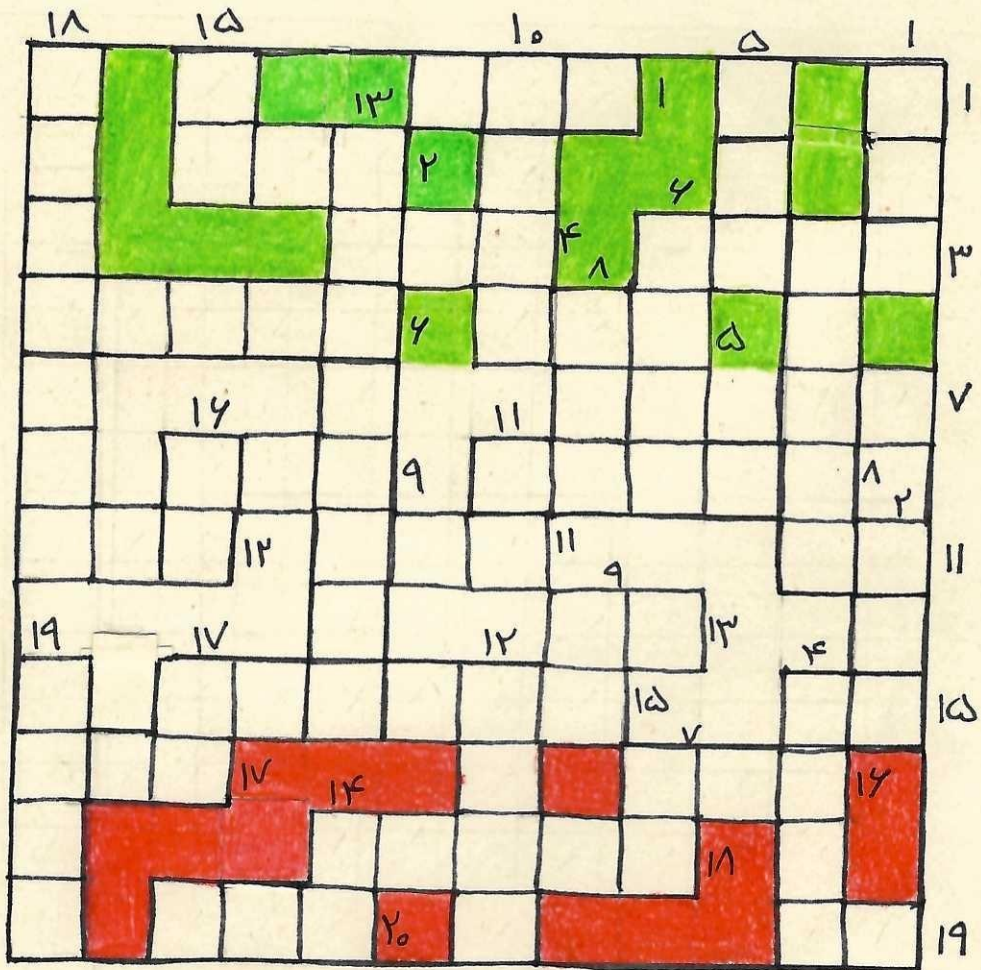
آیا می‌دانستید رزمندگان برای زدگم کردن به خُپاره‌ی
منورمی گفتند آقای فروغی؟

افقی

۱- بعد از نماز مغرب آن راه جامی آوریم ۲- قایق کوچک و باریک پارویی ۳- عالی ترین مقام رسی سیاسی یک کشور در نشوری دیگر ۴- کیفر نقدی یا خون بها ۵- اطلاعاتی که دیده بان در نبردها به نیروهای خود می دهد تا توپخانه به هدف شلیک کند ۶- یکی از سه اشعار بنیادی ملت ایران در ایام انقلاب اسلامی ۷- مکان ۸- در این ماه شاه از کشور فرار کرد ۹- ماه به زبان عربی ۱۰- ویتامین انعقاد خون ۱۱- تیر و تار ۱۲- گرسنه نیست ۱۳- فسیر اول شخص جمع ۱۴- بالارفتن دمای بدن ۱۵- نوعی کشتی جنگی که زره ضخیم دارد و مجهز به توپخانه است ۱۶- یکی از پیامبران که هدایت قوم عاد را بر عهده داشت ۱۷- بیست و چهارمین سوره قرآن و از سوره های مدنی است ۱۸- نام نخست وزیر دوران ریاست جمهوری شهید رجایی ۱۹- ریشه ۲۰- شرک و بت پرستی

عمودی

۱- یکی از سوره های جزء سی ام قرآن کریم ۲- مجموعه ابزار و وسایلی که در یک بسته بندی ارائه می شود ۳- نماز انفرادی ۴- ماه پیروزی انقلاب اسلامی ۵- به سوره هایی که پیش از هجرت پیامبر گرامی اسلام (ص) از مکه به مدینه نازل شده است اطلاق می شود ۶- شبکه ای از لوله های ظریف که خون را در سراسر بدن نقل و انتقال می دهند ۷- یکی از صورت های فلکی که مشتمل بر هفت ستاره است و به معنی خرس هم می باشد ۸- کلمه ای دیگر برای دریافت نزول پول که گناه کبیره است ۹- صد متر مربع ۱۰- در بهار آزادی ۱۱- نفوذ به یک سامانه رایانه ای برای سرقت اطلاعات ۱۲- عابد و پارسا ۱۳- ماه مبارک رمضان به نام این ماه هم معروف است ۱۴- حرف صریح ۱۵- مردم تبریز برای گدایی داشت چهلمین روز شهرای مردم این شهر قیام کردند و راه برای پیروزی انقلاب اسلامی هموارتر شد ۱۶- خاک کوزه گری ۱۷- کامیونت ۱۸- به روزهای ۱۲ تا ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ گفته می شود ۱۹- بخششده





« متن طنز »

مردم که سرخوش از نفوذ به خاک ایران بود، عکافروندها پیمای جنگی
ایران بزرگترین حمله‌ی هوایی در تاریخ ایران را در عراق انجام دادند.

بیس ماس 🧐



«سؤال پایانی»

- شما به عنوان یک دانش آموز بسیجی برای پیشرفت
کشورت چه پیشنهادی داری؟



خدا نگهدار ♥



با تشکر از دبیر راهنما سرکار خانم زهرا طرفی ♥

«پایان»